

جان من در طپش از درد دل زاری هست
 نسبت آرام در آن خانه که بیماری هست
 در آن چشم قرار آن شوخ ریا رب چسان باشد
 که میل سر بر آتش مد نگاه آهوان باشد
 چه حرف می زند آن چشم سر مه گین یارب
 که هر که رفت بیزشش خموشش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند یارم چه رحم کرد بحالم که او کند
 رسید فصل خزان موسم بهار نماند چه جای بودن گل در چین که خار نماند

جای اشک آب عقیق بینی بار و چشم
 تا خیال لب لعل که بدل دار چشم

تا چه کند کسی پسندم * خود لقطه انتخاب خویشم
 عمری گذشت و چشم بر بسته ام هنوز یارب بزرگ آینه حیران گیشم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانه خویشم
 ندارم کار با کس خود می و میخانه خویشم
 بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روی
 بزرگ شعله جوال خود پروانه خویشم

گل رخ سروقدهی سیمبری پیدا کن شبنم آسا بغشش چشم تری پیدا کن

سینه واکرده چو گل سرخوش ناز آمده
 ای منتت بنده چه خوش بنده نواز آمده
 گزند آتش بدلت شمع رخ زو مابده
 از چه امروز لب سوز و گداز آمده
 می خورده و پاده بود حار اندکی و اگر دنی است بند قبا پارانگی

پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر مابده
 گذارد بر زمین خورشید پیش یارمن دستی
 چسان بی گریه و اسازم برویت نچه مرگان
 نیساید زدن جانان بسجف بی وضو دستی
 قبا چاک و پریشان زلف و مخمورانه میانی
 کجا بودی شب ای مه از کدامی خانه می آئی
 چون من از چشم نگارم ز فتادی بچه و ببه
 آخر ای سر مه تو هم بخت سپاهی داری
 فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد
 که بود فاخته سر و قبا پوشش کسی

امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سیدین

نواب والا جاه است قامت شریفش بکسوت لیاقت نشایم

بود و عروس طبع لطیفش بکلیه ذکاوت بایسته پیراسته و باوصف
 سرستی مصطفی امارت زین شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه
 بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگماشت آخر الامر در سنه
 شان عشر و مائین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر

از طبع زاو او بنظر رسید این چند بیت از ان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب

بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ما

بسکه از یاد خوش از خود فراموشیم ما

سر بس چون غنچه تصویر خاموشیم ما

برتابد از جنون عربانی ما بار رخت

کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

از بس گذاشت کاشش بجز توجان ما بی مغز همچونی شده هر استخوان ما

بسکه خندف و ناتوانی آشنایم گشته است

جاوه از بیطاعتی ز نجس پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چون شمع

سوزن خنجره شهر فنایم گشته است

رموز تیغ و تاب زلف او را نشان میداند

زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند
 دل لغارت رفت و هوای جنونم کم نشد
 جای او در دیده مشتاق دیدارم هنوز
 بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی نخود بالقد اگر غمزه را تمام کنی
 صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا محمد فاخر مکین که
 یکی از نیاگان شش از ولایت رخت بهند کشید و در شاه جهان
 آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاه جهان آباد تولد و نشو
 و نما یافته از آنجا که نشو فقر در سر داشت بتاهل سپرداخت
 در اقسام سخن تا طمّ عالی دماغ است و شاگرد میرزا عطیهای کسیر
 بالجمله در ۱۱۷۳ شملت و سبعین و مائه و الف بسبب ورود عاگر
 احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاه جهان آباد سری
 بلکنه نو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حزمین به بنارس
 شتافت آخر باز بلکنه نو رسیده تا آخر حیات در آنجا با عزت و
 اعتبار بسر برد و در عشره ثانیه مائه و ثانی عشره هجدهم وفات یافت
 از اشعار آبدار اوست

که چون سبوی بیکره بردوش من در آ
 گاهی چومی بشیبه در آغوش من در آ

باده آخر شد وزین میکرده ختم بزم شیشته تا گشت تهری پر شده چاه

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت

گل ز خاک مازید و خار خار از دل نرفت

و آهمن نشان گزشت و از راه بهانه ساخت

خاکم بیاد داد و صبا را بهانه ساخت

ز تم بسجدهی که به بیم جمال دوست

بر روکشید دست و در عار بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم

مارا چو دید لغزشش پارا بهانه ساخت

که بیار محبت را سر زانو بگرداند مگر در تو زین پهلو بان پهلو گرداند

سر و ناله دل بود شب جای که من بودم

بهر سو رقص بسمل بود شب جای که من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان

سخن گفتن چه مشکل بود شب جای که من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین

گشتی هزار رخت و طوفانم این چنین!

در گوی بار طوفان تماشا بود میکن رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکر ت عوین رای مسرت که از
 قوم کالیسته است در بلده شاه جهان پور توطن داشت و در
 سرکار رئیس اندیاری که از احفاد افاغنه نامدار بوده بمزید حرمت
 و اعتبار میگذاشت و بتدریس شایقین در کتب درسی فارسی
 بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر نگین
 در نظم پروازی هم سر بشهرت میافراخت و در عرشه ثالثه
 بعد مابین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از دست

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهیم

که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

بجووی طرف مقامی و عجب جانی هست

یکدم از خویش برون اگر تماثالی هست

بر بلندان سخن بسوی خود است تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج و قیقه شناس غلام محی الدین معجز

از اعیان مدراس که در سال ۱۲۱۳ و سببین و مائة و الف در بلده

محمد پور عرف ارکات بتماثالی جلوه گاهی هستی در آمده بعد

فوز بستن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات برگماشت و بذکوات

طبع در علوم استعدادش کالیسته بهم رسانیده بهره وانی برداشت

پس از آن از وطن مألوف وارد مدراس گشته در مبادی عالی
 بخدمت بابرکت شهبانت جنگ مرحوم رسیده بتعارف
 جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش
 روداده تا عرصه کمال تردد و نشاط و پیش گذرایند از آنجا که جوهریت
 و لیاقت بایسته داشت نواب امیرالامرا بهادر مرحوم فرزند
 و یکی نواب والا جاہ بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فارسی
 به فرزندار حمت نمود نواب عظیم الدوله بهادر متعین مساخت و تا
 مدتی باین خدمت شتک مأمور بوده بنوازشات فراوان
 سر برافراخت هر گاه که نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مانع
 ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله میفرمود
 و بعد و معاش مستقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت و استگی
 و آزاد مشربی داشته بیشتر با تروا میپرداخت و لشغل درس
 و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم
 فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولوکی
 با قرا گاه میگذرایند و بنهین رسا از غوامص و دقائق شعری
 آگاهی کماهی بهم رسایند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسخ و عشرين و مائه
 و الف بدار بقا آرمید از کلام اوست -

کلفت بلوح خاطر عشاق بزره نیست
 بهر صفا است آئینه خاک تر آشنایا
 بر رنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت
 بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا
 وصال بار خواهی ترک عیش زندگانی کن
 که این جنبش گران بی نقد جان نتوان ز اینجا
 دل آئینه چون بیاب می لرزد ز بیتابی
 مباد اشعل حسنش و بد بر باد آیش را
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
 بلبل ز آه شعل نشان داد خواه کیست

بهر که می نگریم جام دل بکف دارد نگاه مست که امشب بیاده پیاپی است
 عدم شخص خود نماندن است غنچه را گل شدن فنا شدن است
 علاج صدف دل من نگر و بیج گهی ز لعل خویش که گلقت آفتابی بود
 شورش سیاه بوده مکن بلبل نالان که بود
 ز گس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز
 از جگر چاکی عشاق بتان بختبر اند
 خبر چاک کنان از دل هفتاب میسر

بیهوده دست و پاچه زنی در ره طلب
 مطلوب تست جلوه گر اندر کسار دل
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه لم گذشت
 این است در فراق تو ام یادگار دل
 ز یاد افتاد گیهایم بچشم کم مسبین هرگز
 که دارد گردن بردامن آن ماه رودستی
 اشفت خوش بیانی غلام بهدانی که مصحفی تخلص
 میکند صلش از قصبه امرو به من متعلقات مراد آباد است در ریجان
 شباب سری بشا بهمان آباد کشید و هانجا رنگ سکونت
 ریخت مدتی باعتبار تمامتر گذرایست پستروار و لکنه و گشته در آن
 دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر
 پرگو و کثیر الکلام است و بههارت فنون نظم در محاضرات خود ممتاز
 شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته با تمام رسایند و دیوانی
 و تذکره مخفی در سان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او اواخر عشره
 راجه بعد ماتین و الف قدم براه عدم نهاد اینچند بیت از نظم در آمد
 من ز آنم که بترک غم جانان گویم میزنم دم زوفاتان نفسی میآید
 جانم بلب و وقت شمار نفس است این

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این
 بزیکسی کشته تیخت نظر افکن
 در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
 چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد
 انگشت بدان شد و گفتا چه پس است این
 پروانه به نیران محبت سرو پا سوخت
 تا شمع نداند که ز اهل بوس است این
 شمشاد بوستان هستی سومات بی بی هستی

که از خط گنجه است و بعضی او را نیشاپوری نگاشته اند بهر کیف
 در اصناف نسوان زنی به چو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان
 منبر اعتبار فراوان داشته و بقیض نوازشات سلطانی علم عزت
 و شهرت برافراخته صاحب تذکره آشکده عجم نوشته که هستی
 کلمه مرکب است چه در بفتح میم مخفف ماه است و کبسر میم
 بمعنی بزرگ و هستی مخفف سیدی است که درین زمان خانم
 گویند انهنها این رباعی از کلام اوست

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
 افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سریاز لجز می نهید بر پایم دم مهیددم تا بکنز پوست مرا
 افسوس که اطراف بگلت خار گرفت زاع آمد لاله را بمتقار گرفت
 سیاه زندان تو آورد داد شجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ششپا که بناز با تو خفت هم به رفت

دُرا که نبوک غمزه سفت هم به رفت

هر شب ز غمت نازه عذابی بیسم

در دیده بجای خواب آبی بیسم

و آنکه که چونر گس تو خوابم بر برد آشفته تراز زلف تو خوابی بیسم

من عهد تو سخت شست میداتم

بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل و عشایر مستات ماهی از طبقه

جلایر که بحسن و جمالی رشک مهورشان بود و بگام نزاکت طریق نظم

می پیود این دو بیت از دوست

اشکی که سر ز گوشه چشمم بر و ن کند

بر روی من نشنید و دعوا ای خون کند

آه زان زلفیکه دارد رشته جان تاب ازو

وای زان لعلیکه هر دم میخوردم خوناب ازو
 دل باخته شیرین حرکات مستمات مهری از
 اهل هرات که تشکل و لغزیب کف بخارت جانها میگشود و نقد
 صبر و شکیب از دست ناظران میر بود و با این همه حسن صورت
 سیرت هم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر
 بتفصیح خواطر میگماشت و از بهره اندوزان سر اوقات عالی بود چنان
 پادشاه سبکم بوده روزی در حضور سبکم موصوف بر قصرهای یون
 نشسته بود ناگاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پائین قصر نمودار
 شد سبکم مهری را فرمود که خواجه را باید طلبید چون خواجه حکیم بر این
 اشاره و اثر البشاره آگهی یافت با اضطراب و عجلت تمام متر
 میخواست که خود را بجنور رساند صورت نمی بست و بر قدر که
 سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیب از وی
 جلوه ظهور می یافت سبکم بطرف مهری متوجه گشته فرمود متیوانی
 که این حال را بنظم در آری مهری این دو بیت فی البدیهه بمقابل
 خواجه حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمانده	⋮	سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از صدف و پیری قوت زور	⋮	چنانکه پاکی بر داری نمانده

بیگم نخبه در آمد و بصله لایقه اورا نواخت این بیت

از دست -

خوایستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود

حرف النون :- کاشف حقایق صوری و معنوی

شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر
عمر گرانمایه بکلیج قناعت و توکل گذرانیده و بخلو تکره مجاهده و ریاضت
آرمیده در علوم ظاهری هم تریب عالی داشت از تالیفاتش
فرد که اشتهار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سخ
نکت دانی سرکتابی از آن گنجینه بلاغت است و هر
داستانی سداک لالی فصاحت هر چند که بحسب ظاهر شویباش
افسانه است فامانی الحقیقت انکشاف حقایق را نشانده
اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا با ندراج هم
شان در خطبه البقاعی نام در صفحہ روزگار باشد و مخزن اسرار کبنا
بهرام شاه رومی نوشته در صد آن پنجهزار دینار سرخ و یک
قطار شتر محموله اقمش نفیسه یافتند و خسرو شیرین که با بیماری
طغر ارسلان سلجوقی گفت در جلدوی آن چهارده قریه بطریق

سیورغال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر
آمدند اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نود و هفت با تمام
رسایند چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد و نود و هفت سال که خواننده راز و نگیر و طلال
بر آن دال است و بعد اتمام آن پنجسال دیگر زیسته

چنانچه در صحیح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در
۲۳ شعبان سن ۵۹۷ و ستاره واقع گشته و الله اعلم بحقیقت الحال
این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا نکشت عشق تو الایکی هزار مرا
باتو پدید میکنم حال تباہ خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گراه کنم کجا است فریاد رسی در صبر کنم عمر نمانده است بسی

بریاد تومی ز نم بهر دم نفسی کس راند به خدای سو دای کسی

محرّم اسرار خفی و جلی سید شاه نعمت اللدولی

که صلش از بخار است لقب مبارکش نور الدین و نسب والایش

نام موسی کاظم علی آباء و علیہ الصلوٰت والسلام میرسد و وی

از مریدان امام ابو عبد اللہ یافعی است و از مجاہدات و ریاضات
 شاقه کار بجائی رسیدند که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار
 گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش با هر
 برج از پیش سلاطین و امرا بطریق بدیه میرسید بهما محتاج فقرا
 و ساکین صرف میکرد بصیت فضایل و کمالاتش اطراف
 عالم را فرا گرفت شایان زمان و حکام آوان نسبت بذات
 شریفش بس اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب
 و لازم میانگاشتند وقتی در عهد شاهبرخ میرزا بهرات بر خورد
 از آنجا که مشرب سید عدم احتراز از ضیافت‌های اغنیا و
 امر ابوده شاهبرخ میرزا گفت که مال این مردم خالی از شرفیت
 پس قبول این ضیافت‌ها علی‌الموم چه صورت دارد فرمود
 که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سال
 نمود گفت تا گو سفتی بطلم بستان و طعامش بچته پیش
 ستید آردوی حسب الحکم از ضعیفه که بره فریه بان خود میبرد
 بطلم در گرفت و طعامش تیار ساخت سفره بر چپ شاه
 رخ میرزا ستید را بعوت طلبیده بالتفاق در تناول طعام مشغول
 گشت و در میان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم و حال آنکه این گو سپید بطنم آمده است سید
 فرمود که شاید پیش ازین بگفتیش بکوشش شاید اللہ تعالی
 مصلحتی درین داشته باشد شاید شاهرخ میرزا آن پیرزال را حاضر
 کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک
 پسر خود که بنا بر فروخت گو سپیدان بسرخس رفته بود غمناک
 بودم چون درین ایام سپید نعمت اللہ از کرمان درین دیار
 قدم رنج فرموده نظر بتقدیس و کمال اش منت کردم که اگر
 پسرم سلامت رسد فوراً یک بره هدیه بخدمت سید برم
 چون بحکم الهی بهانروز پسرم سلامت برگشت بکمال فرحت
 خود گو سپید برداشته میبردم تا بایفای منت پروازم درین
 ضمن خوانسار شاهی رسیده ظناً از من درکشید شاهرخ
 میرزا با صفای انبیا منون بنهایت معذرت پیش آمده ریاده
 تراز سابق بکلمه رسوخ و عقیدت سید در آمد آخر کار بجز مفتاد
 و پنج سالگی در سنه ۸۳۰ هجری و تالیف و تماننات بفرودس برین منزل
 گزید کزانی طبقات شاهجهانی از الفاس قدسیه اوست
 دولت عشق بهرزی سر و پانی نرسد
 پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد
 نعمت الهی با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد
 آن لحظه که جان در ترق غیب نهان بود در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
 بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال
 هر چند در آن وقت نام و نشان بود
 دل کشتی خداست بدریای معرفت لطف خدا سزود که بود ناخدا ای دل
 ای جمالت مدام شا به چشم وی خیالت همیشه منظر دل
 زنده دل کن به باد و نامم که شراب است نور ساغر دل
 عاشق روی نازنین تو ام والد زلف عنبرین تو ام
 شاید از خطاب جالینوسی خواه نصیر الدین طوسی که از
 مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته
 و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروز کار خود علم
 یکتائی میافزاشت قدرت علییه اش از قضایف مشهوره
 او که در اقطار عالم و ایر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به
 انکشاف و قالیق مشکو فنون متنوعه با هر حکام و سلاطین عصر
 با احترام او میسر و اخفتند و بخدمت چنگیز خان پلاکوا اعتبار تمام
 داشتند آخر الامر در سنه ۶۷۱ هجری و سبعین و شصت و دارفانی

را گذاشته این رباعی از کلام متین اوست
 ای بنخیر این شکل تو هم هیچ است
 وین دایره سطح جسم هیچ است
 خوش باش که در شبین کون فضا
 وابسته یک دیمم و آنهم هیچ است
 ناطق ملک سخن اییادی مولانا نظام است آبادی
 که در مبادی حال فکر معما مینمود بعد از آن طبع بلنزهش باقسام نظم
 خوش افتاد و بتماشش مضامین بر جسته و خیالات رنگین و او
 خوش کلامی میداد همیشه تسبیح اسماء عظام علیهم السلام پرداخته
 و تجصیل مشنویات اخروی در ساختن آخر کار در سنه ۹۲۱ هجری
 و عشرين و تسعمائة ره نورد عالم بقا گشت دخترش در طلب
 سنگ بنا بر قبر او یکی از ممدوحین دی قطره نیکو نوشته
 سرفراز نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو
 از چه رومانده قبر او بی سنگ عجبم آید از مروت تو
 در زمان حیات چون زکشید منت دیگر آن بدوست تو
 در ته خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو
 این دو بیت از کلام بانظام اوست

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
 چو خس فتاده بنجا کیم لکن آب سرشک امید هست که بار از خاک بر دارد
 اشفتند دقیقه سی ابوالکلام ز کسی که صلش
 از ابراست در سخن پردازی طبع خوشی داشت و لفظ کلام بی تکلف
 نظری گماشت اکثر اوقات در بهرات می بود آخر لقبند یافت
 و در سنه ۹۳۸ ثمان و طشین و تسجانه بجز شصت سالگی راه عقبی گرفت
 از دست.

آرمیدی بر قیام و رسیدی از ما
 ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
 از تو ای ناله بر شکیم که از غایت شوق
 بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
 جور گفتیم مکن تند شدی ده چه شود که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
 چندان دل فکر در دلی دوا می من کنی
 از برای خود چه کردی که برای من کنی
 انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی
 که صلش از سادات تر مذ است پدرش میر سید صفائی وار و
 بهت گشته در بهر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نہا نچار عدم بشبتان وجود در آمد و بعد دستیابی سر رشته
 کمالات تقرب بارگاہ اکبر پادشاہ اور اور شانہ اثنا عشر و
 الف بعنوان سفارت پیش شاہ عباس ماضی والی ایران فرستاد
 ہنگام ورود اصفہان باستصواب حاکم آنجا از فصیحی عصر مثل
 حکیم شفقانی محمد رضای فکری و تقی اوجدی بزم ہم صحبتی و یگرنگی گرم
 ساخت و پس از مراجعت از آنجا در شانہ خمس عشر و الف
 از پیشگاہ جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافتہ بوطن و
 خود بہر شتافت در ہمان سال بسفر آخرت پرداخت این

چند بیت از دست

امشب ز سوز سینه خوشم مہلت ای اہل
 فاشاک نیم سوختہ ہمان سہ نش است
 چون گر ٹیمن دید نہان کرد تبسم
 پیدا است کہ این گر ٹیمن بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشوق جنون باید کرد جان را بفراق رہنمون باید کرد
 چون شیشہ تمام پر ز خون باید شد وانگہ ز رہ دیدہ برون باید کرد
 سرست صہبای معانی مولانا علی احمد شانی

که پدرش مولانا حسین مروفاصل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
 و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
 طینت و در ویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد شایسته
 و در اقسام نظم مهارت بایسته داشت و بحسب علم ریاضی
 و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقسام مشهور برگزیده
 و در مهربانی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته
 سپاهگری در بارگاه اکبری جایافته بتدریج بمراتب علیای امارت
 سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر رباط هم مکتبی داشت و
 منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرانی جهانگیر پادشاه
 بر تخت سلطنت بحجیت و اعتبار بیش از پیش زندگانی مینمود آخر
 کار در شانزده تمان عشر و الف راه آخرت پیمود از انکار اوست
 محتسب دی خم شکست و آب آتش ناکتخت
 خاک من بر باد داد و خون من بر خاک کسبت
 باو از یار خبر بر دل ناشاد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باو آورد
 مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر کرد
 دلم را با غمت بیدار بیند باز بر کرد
 آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جنونشانی که گنجینه

انواع فنون بوده و خزینت کلام فصاحت مشهور در بدایت
 حال بشا بنزاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهم رسانیده و مادام
 حیاتش بحسبیت فاطمه و اعتبار تمامتر گذراینده پس از آن بطل
 رفت خانخانان درآمد و قصاید و ساقی نامه در مدح او بر قلم آورده
 اکثر بصلوات فاطمه خواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه اوس
 نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید که دور خرابان بی پایان رسیده
 بگردان زره عمر برگشته را چو شاه نجف روز شب گشته را
 آخر الامر در برهانپور ۱۰۱۹ هـ تسع عشر و الف قدم بجاده

فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن مانیت

خصم است بخود هر که بجان دشمن مانیت

بخور مجمره سوز آه شعله بار من است

شراب همیشه شکن اشک بیقرار من است

زان پیش که صبح از شب امید بر آید

بگشا دهن همیشه که خورشید بر آید

مستجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

که بطبع سحر آفرین ناطق بی نظیر است و منظم رنگین صاحب کلام دلپذیر
 از وطن بنز بتکره هند رسید بقیض جوهر شناسی نواب خانخانان صاحب
 اعتبار برافروخت و در صله قصاید مدحیه او جمعیت شایسته
 اندوخت چنانچه در ذخیره الخوانین مذکور است که مولا وقتی در تقریبی
 بکنوز خانخانان عرض کرد که لک روپیه مقدار داشته باشد خانخانان
 لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمعایت آن گفت
 الحمد للہ که بدولت نواب این قدر زردیدم امیر فیاض همگی زرباو
 مرحمت کرد بعد چندی با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین
 دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه هند گشت
 و در گجرات احمد آباد محل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
 بر چیده بانزو امیکذرا بنید مولانا در ویش سیرت صوفی مشرب
 بود او آخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار ب فکر نظم میسر اخت
 بصحبت شیخ محمد سپندی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
 بر کتب عربیه بهم رسانیده تحصیل علوم دینی نمود و سند تفسیر
 و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه
 ثلث و عشرين و الف نخلو تکره عدم آرمید از اشعار آبدار او
 نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا گسه عقد کهر گریه در کند مرا

خود از محبت جانان بخود حمد دارم ز رشک غیر کنون برگزشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طفل محبوب مرا

بر سر راهش بیندازد مکتوب مرا

ولا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده

که امشب سوخته ام بر دیده خاک آتش را

از پی آتشوب من در زلف دارو شانه را

شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد

تا نشورد خاک را در هقان نریزد دانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و سکنی

آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است پیش تو که قدر من کم است

خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار محبت دل ترا چه خبر که گلنجیب ننگی قباوی تنگ ترا

هر که اول از درون شاد است با پیرن و چو کار

شمع را خلوت نگهبان است و صحرای شبنم است

تلخ است بنوع عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست
 ز فرق تاقدشس هر کجا نظر فکری
 کز شمه دامن دل میکند که جایجا است
 زین پیش شبیه دل ما هم رنگ بود
 بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
 در آرزوی نثار قدم تو همه شب
 گم فروشش دو چشم مراد کان باز است
 ز بسکه گشته ام از در و انتظار ضعیف
 نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش براتم دادند سرچشمم به بریدند و جیاتم دادند
 کوزخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن صد چاک دل بتارنگاهی رفو کنند
 یسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
 نیازم ز خود هرگز دلی را که میترسم در آن جای تو باشد
 من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
 ز بس زخم دلم کاری است بر ذنبا ل من افتد
 به بدی در همه جانام بر آرم که مسباد
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود